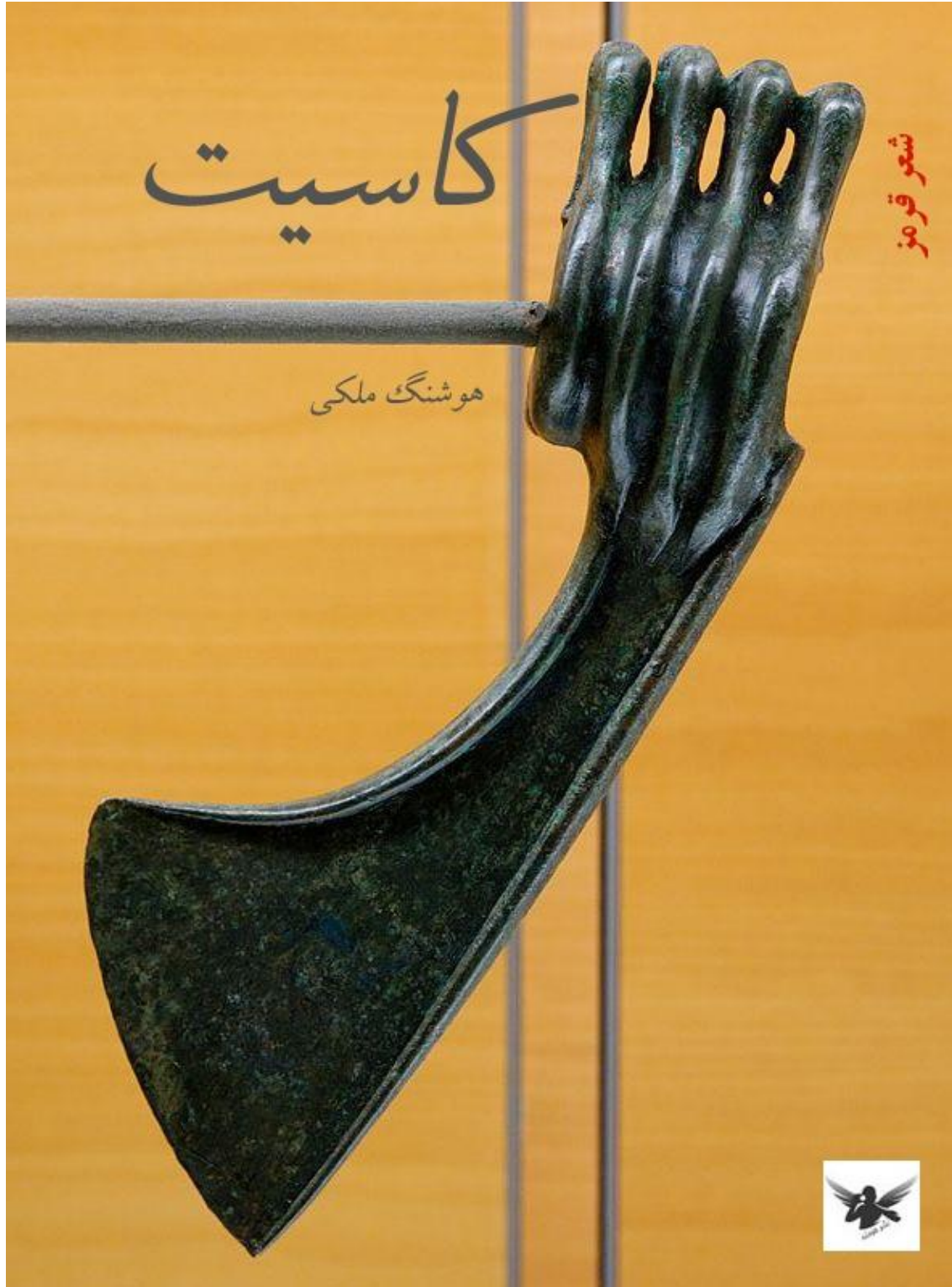




کاسیت

هوشنگ ملکی

در مسیر سیرشدن باز گرسنه اش بوده ام

گرسنه ترش

که دوباره بازکردن اش طعمی عمیق تر از بازکردن اش می دهد

از « ب » بوسه بر پوست مقدس اش

و رفتن تا ناآخر او عرق ریختن روی سفیدی است

از « ب » بوسه تا « ب » بوسه ی دیگر

آخر ندارد این کتاب

کتابی که سال هاست دارد خون شست مرا می مکد

و در مسیر سیرشدن از من باز گرسنه ام می شود.

انفجاری که جاری است در متن تن

خونریزی ماهیانه ی ماهی است در رودخانه ی عمودی

آبتنی کردن ممنوع است

ماهیگیری ممنوع است

خودکشی ممنوع است

در رودخانه ای که عمودی است

در رودخانه ای که زخم است

در رودخانه ای که تعطیل است

کسی که نه می تواند آبتنی کند

نه ماهیگیری

نه خودکشی

باید خودش را بزند به شرق

به بایزید بازی

و آن قدر برود تا محو شود در قرمز افقی

تا برسد به یک کلمه ی سه حرفی

در جدول بی توضیح.

شنا نا نا شناس ناس نا بدن است این قالب ناپر

سطری که من نوشته ام رفته است

خیلی خونسرد رفته است

و تو پوست سطر را می خوانی

پوست انداختن و خزیدن را که به تو آموختم تا گذشته ی تلخ ات را بگذاری میان شکاف فراموشی

سرایت کرده است به اطراف

پا رو پوست پاروست

قایق پوست قایق

تور پوست تور

خزر پوست خزر

ماهی پوست ماهی

من پوست یک ماهیگیر خونسرد

که نه پارو می زنم

که نه پیپ می کشم

که نه آواز می خوانم

که نه معنی می دهم.

اسکی

گمِ سربه هوای او را کرده ام
هوس خواب مرا دیدنش را دوباره کرده ام
طلب موازی شدن خط بازویش با بازویم را بکند کرده ام
جرات به جای او پرود نشدن را
استفراغ نکردن را
سزارین نشدن را کرده ام
تب منهای هشت درجه ی او را کرده ام در ارتفاع کاغذ
او را کرده ام.

سخت را می گذارم بعد از باورش

است را بعد از سخت

تو هم نمی شود را بگذار بعد از باورم

یک نمی شود و یک نمی شود و یک نمی شودِ دیگر

اصلن تمام نمی شود هایی که می شود گذاشت بعد از باور من

از همان ها بگذار

من همان هیچکس ام که باورش نمی شود.

وگر نه از نیمه شروع نمی شد

حالا که پلیدِ هم شده ایم

و نیمه مرا موریانه های قسم خورده اند

نیمه ی تو را شک های قریب به یقین

بیا از نیمه تماش کنیم

بگو تمام

نه مثل همان دختر استانبولی که آخر تمام جمله هایش می گفت تمام

و تمام دنیا طعم شیرین تمام هایش را می گرفت

تلخ بگو تمام

تا تماش کنیم

تمام.

عصب هفت

گرفت

دوباره گرفت این عصب هفت خبیث

و خنده اش افتاد روی میز من که گورستان کاغذ است

و پلک اش افتاد روی تمام دایره های قهوه ای روشن

میان قفسه ی سینه ی این سایه ی بی سر

گرفت

دوباره گرفت یک 5 برعکس .

استرس راحت

شاید شما هم بارها این جمله را گفته باشید

دیگه خسته شدم!

آهی کشیده اید و احتمالاً در جمله‌ی بعد گفته اید

شام چه کار کنیم؟

اما گاهی بعضی‌ها خیلی خسته می‌شوند

آن قدر خسته که پیشنهاد سایه‌هایشان را می‌پذیرند

سایه‌ای که تیغ را می‌گذارد کف دستشان و می‌گوید بکش

و می‌کشند

من هم پیشنهاد سایه‌ام را می‌پذیرم

و بی‌درنگ می‌کشم روی همین سطر

برای یک محکوم به نوشتن

استراحت میان بندهای انفرادی یک شعر بلند

شعری که تا ابد ادامه دارد

خیلی ضروری است

ضروری تر از سیگار کشیدن

من بیمارم

از وقتی که سرم را به میله های فرضی کوبیدم

میله هایی که دورتا دور جو زمین را گرفته اند

و خیلی کلیشه ای فریاد زدم

من بی گناهم

لطفن منو از اینجا بیارید بیرون

دارم خفه می شم

زندانبان! زندانبان!

اما من یک بیمار معمولی نیستم

ولی امر بیماران جهانم

با تاجی از پانسمان

و تختی کثیف در جایی شبیه بیمارستان امام

شاید شما هم بارها این جمله را گفته باشید

دیگه خسته شدم

اما من دیگر به هیچ وجه خسته نیستم

سال هاست در استراحت مطلقه به سر می برم

تحت نظر سربازانی گمنام که لباس سفید پوشیده اند

شاید شما بارها همان جمله را گفته باشید

خوش به حال کسانی که خسته اند

اما هنوز هم به چیزهای بزرگ و کوچک فکر می کنند

به چیزهای بزرگ و کوچک پارتنرشان

به سینه ها به لبها به بازوها به گوش ها

همین که به یاد می آوری یک روز روی یک پل معلق با او خوابیده ای

و ضربه ها را با نوسان پل تنظیم کرده ای

و جیر جیر استخوان او را با جیر جیر استخوان های چوبی پل

یعنی هنوز با تمام خستگی ها می شود ادامه داد

می شود ادامه داد

این شعر را تا ابد می شود ادامه داد

اما برای ادامه تو را کم آورده ایم

تو که نفس اسب های مسابقه ای

نفس سگ های سورتمه

نفس چیتاهای افریقایی

نفس پاواراتی ، عبدالباسط ، شجریان ، هایده ، ایرج

الله

الله

سوت بلبلی

احسنت

ناز نفست

فتبارک الله

تو را کم آورده ایم

و مسابقات اسب دوانی تا اطلاع ثانوی تعطیل است

و قطب جنوب تا اطلاع ثانوی تعطیل است

و سگ برای همیشه حرام است

پاواراتی ، شجریان ، هایده ، ایرج حرام است

و تنها صدای عبدالباسط است که می ماند

این جا همه حال شان خراب تر از من است

من فقط سرم را به میله های فرضی می زنم

اما میله های این جا درد دارند

و کسی که لباس سفید را پوشیده است همیشه می گوید:

منم دارم دیونه می شم

هر روز با این خل و چل عروسی داریم

اما صدایی مخملی در گوشم می گوید

امروزهم دوباره روز تاجگذاری توست

این جا همه حالشان خراب تر از من است

خوش به حال خرابشان

مردان و زنانی که نشسته اند روی یک نیمکت چوبی گهواره ای

و صدای جیرجیر استخوان هایشان را با استخوان پوشیده نیمکت ها تنظیم می کنند

تو متفاوتی

و یک روز بیماری متفاوت تو جهان را خواهد گرفت

و همه در یک رقص آیینی سرشان را به میله های فرضی خواهند کوبید

هووووو هووووو هووووو هووووو هووووو هووووو

نفس تازه می کنیم

دوباره ادامه می دهیم

کسی که عاشق یک صدای مخملی است چرا ادامه ندهد

صدایی که یک روز مجسم خواهد شد

روپوش سفید این خانم بداخلاق را خواهد پوشید

و لبخند خواهد زد

الزایمر

فقط کسی کلید صندوقچه ی قدیمی اش را گم نکرده است

تمام خودش را جایی جا گذاشته است

روزی روزگاری هایش را

این که با کسی روی پل معلق خوابیده

سوارکار ماهری بوده

و هر از گاهی هوس سگ و سورتمه به سرش می زده است

و این که اصلن صندوقچه ای در کار بوده است

کلیدی داشته ؟ نداشته؟

خوش به حال فراموش کنندگان

و فراموش شده گانی که از دست دادنی ها را از دست داده اند

و وقتی می نویسند

از هیچ می نویسند

از سفیدی چهار جهت

شاید شما هیچ وقت این جمله را نگفته باشید

من به نمایندگی از طرف شما می گویم

زنی که در من در حال استراحت بزرگ است

نهنگ خسته ای است که سرش را به میله های فرضی دور تا دور اقیانوس های قرمز کوبیده است

بیمار است

بیمار صدای مخملی همزادش که از پشت کوه های سفید همدان می آید

حالا همه با هم سرتان را بکوبید به کلمات فرضی

این شعر را با ننوشتن ادامه می دهیم.

بهمن 94

سر

- وضع ما و فاجعه فامیل اند؟

- چه طو مگه؟

آخه فامیلی هر دو تاشون اسفناکه

چند ثانیه سکوت و بعد صدای درهم باد و اوکارینا

هفتاد و چند میلیون نفر تا سینه در خاک

و زنی لخت با یک فانوس خاموش از کنار سر راوی می گذرد و فرو می رود در دود سفید

- بینم این دختره خواهر دیوژن نبود؟

یا شایدم نامزد هملت؟

دوست من بخند زندگی همینه !

- من یه آدم معمولی نیستم

نمی تونم بخندم

دارم به فلسفه ی فرو رفتن فکر می کنم

- اوهوم

صدای باد و اوکارینا و خنده هیستریک سری که هی حرف می زند حرف

ما خواب هایمان را تعریف نمی کنیم

تحریر می کنیم

انگار داریم فیلمنامه ی یک فیلم سورئال را می خوانیم

که در یک جشنواره ی فیلم های کوتاه دیده ایم

و همزمان زمان به هم ریخته اش را در ذهن مرتب می کنیم

و بعد یک دیالوگ ساختگی اضافه می کنیم به متن

از چیزی که حسرت دیدن اش در خواب هم به دل مان مانده است

:

- می گم کاش لا اقل شاعرا و نویسنده ها رو تا بالای ناف خاک می کردن

تا بتونن از اسفناک بنویسن.

او پری است

پری معلق در فضای یتیم خانه

آهسته است

و تن اش به جاذبه جواب نمی دهد

و تنی که مجبور نیست به جاذبه جواب بدهد رهاست

رها میان فوت بچه های بی سرپرست

که شمع های فرضی تولدشان را خاموش می کنند

او یک آهسته ی دو رگه است

آهسته ای که گیتار می زند

و صدا و رفتارش ترکیبی است از انسان و فلامینگو

پری است

پری معلق میان اتمسفر کاغذ

و سبک راه رفتن اش را به کلمه تحمیل می کند

تن اش به جاذبه جواب نمی دهد

و انگار نطفه اش میان یک ایستگاه فضایی افتاده است

پری است او

پری امانی از سیمرغ

پری برای روز مبادا.

ماموت

ما ماموت بودیم

نسل آخر کم شانسی

ما سال ها میان خیابانهای فرعی انقلاب دنبال خورشید می گشتیم

دنبال خورشید نایاب « مقوایی عزیز »

و یک روز رد پاهای عجیب ما را کشف خواهند کرد

سر چهار راه ولیعصر یخبندان

چند زیست شناس خوش شانس

ما ماموت بودیم

ما گرسنه بودیم

و عاج هایمان را با پیراشکی عوض کرده بودیم

و هر روز جلوی آینه می ایستادیم

و با مداد سفید برای خودمان عاج می کشیدیم

برای خودمان جیغ می کشیدیم

ما یک توده ی سفید

یک توده ی سرگردان

یک ابر بی برنامه بودیم

یک ابر بی بخار شمالی

جنوبی

نه شرقی

نه غربی ...

ما چند مسافر بلا تکلیف شهرستانی بودیم

روی نیمکت های کثیف ترمینال جنوب

شصت

هفتاد

هشتاد

نود...

ما میان این بازی جلف چند ستاره ی گمنام بودیم

چند ستاره ی بی دم

که دنبال همزادهای خودمان می گشتیم
 دنبال مهری خانم که کفش هایش لب چاه کودکی مان جا مانده بود
 ما میان این بازی گمشده هایمان را پیدا نکردیم
 به جان هم افتادیم
 ما حق داشتیم
 ما همه با هم گرگ بودیم
 ما گرسنه بودیم
 ما گلابی بودیم
 میوه های ممنوعه ی جهنم جمهوری
 و در هوس دست های ظریف حوا
 روی شاخه پلاسیدیم
 ما دانشجو بودیم
 چند گاو سفید و قهوه ای
 سرمان را بالا می گرفتیم و می گفتیم « ما »
 یعنی ما گرسنه ایم حسنک کجایی؟
 و جنازه ی سیاه حسنک از بالای یکی از سطرهای تاریخ بیبهقی
 و بعد از کلاس از بالای سردر دانشگاه تهران تکان می خورد
 ما تکان نمی خوردیم و از جنازه ی همکلاسی هایمان عبرت می گرفتیم

ما درختان خیابانی بودیم

درختان در حاشیه

در حاشیه ی خیابان ولی عصر

و جمعه ها زنان خیابانی زیر سایه ی ما کاسبی می کردند

و جمعه ها امامان و برادران و خواهران خیابانی

زیر سایه ی ما به رکاکت رکوع می رفتند

سمع الله لمن حمده

الله اکبر

و با همین ذکر مذكر

همه با هم راست می شدند

راست می گفتند

راست می کردند

ما خام بودیم

روبه روی رسانه ی ملی می نشستیم

و کلاه خاخام ها را مسخره می کردیم

و با ایمان و ولع به اخبار اخموها گوش می دادیم

ما مسلح بودیم

مسلح به سلاح گرم الله اکبر

و به صف های طویل نانوایی و صندوق های رأی هجوم می بردیم

ما گرسنه بودیم

گرسنه ی نان و آزادی

و به دنبال تمام خرها راه می افتادیم

هر خری که تصور می کردیم خرما می ریند

ما خدا بودیم

خداهای ساده ی بی مخ

که ندانسته شیطان قرمز را آفریدیم.

قارچ های رسمی

دو گردوی عفونی در انتهای خمیازه
و سری لبریز که هرشب روی شانه ی میز است
دو گردوی عفونی میان دو ران ملتهب
و اسب آماده باشد و تو آماده نباشی

دو گردوی عفونی که مفهوم رشد را هراسناک می کند
 پس به خاطر همین ما از مجله ی رشد می ترسیم
 آن ها از رشد غیررسمی ما لا به لای هم
 برای یک قارچ سمی
 لا به لای تو بهشت بود
 لا به لای تو حاصلخیز بود
 لا به لای تو گرم بود
 لا به لای تو مرطوب بود
 لا به لای تو دنج ترین جای جهان بود
 تو آماده باشی و اسب آماده نباشد
 تو آماده باشی و کاغذ آماده نباشد
 تو آماده باشی و مرگ آماده نباشد
 تو آماده باشی و آماده آماده نباشد
 آماده یک ماده ی سرد مزاج بی حوصله باشد
 که فقط به سقف نگاه می کند
 به سقف نگاه می کنیم
 و فکر می کنیم
 چند زوج کاذب دیگر امشب به سقف نگاه می کنند .

بار اول من بار اول او نبود
 و مردی که پشت بار ایستاده بود
 و عرق می ریخت
 یک بار با او عرق ریخته بود
 آن شب
 من را با یک سایه ی باردار رقصانده بودند
 با یک سایه باردار خندانده بودند
 با یک سایه ی باردار خوابانده بودند
 بار اول او بار اول او نبود
 و بار اول او هم بار اول یک اوی دیگر نبود .

دری نیست که پشت اش بایستم
کسی نیست که بگوید کیست پشت در؟
مرا نادیده بگیر
من یک کیست بی خطرم گوشه ی رحم تعطیل ات .

وقتی که می نوشتم زخم آبی تو روزی دریا می شود
زخم آبی خودم دریا شده بود
حالا که زخم آبی تو دریا شده است
دستی به زخم خشکیده ام بکش
تا از زخم آبی روشنک بنویسم
زخم آبی روشنک هم روزی دریا می شود
کاکایی ها و کاکایی ها و کاکایی ها .

دیگر بیمار او نیستم
بعد از چند قرن بیمار او بودن
تن داده ام به تندرستی .

فروردین 95

قوز کرده ام وسط گوشه گیری
دارم روز به روز ساکت تر می شوم
دارم روز به روز سنگ تر می شوم
دارم کم کم آماده ی نصب می شوم
وسط دایره ی فراموشی
از اول من یک پلیکان غلط بودم
میان مرغابی های درست .

پتاسیم

من یک هنجار شکن هستم

راستش نیستم

من فقط با تبر زنگ زده ی یک بت شکن سلفی گرفته ام

من مقلد ترسوی یک شوالیه هستم
 کسی که به عناصر مشکوک ایمان داشت
 و رساله اش را برای تقلید نمی نوشت
 نمی نوشت توت فرنگی کمی طعم لب های تو را می دهد
 می نوشت بوته های توت فرنگی از وبای لب های تو حرف می زنند
 و برای گیاهان اهلی کار آسانی است
 از و با لب های تو حرف زدن
 از و با لب های تو حرف زدن کار آسانی نیست
 کار کبک ها خرامیدن است
 کار کلاغ ها خراالنگیدن
 نمی نوشت من یک هنجارشکن نیستم
 می نوشت شکستن نور تنی از آب می خواهد
 و تن من از خاک است
 من فقط تنی به آب زده ام
 تنی به تن آب - تنی
 من آبتنی کلاغم در کبک مایع.

زمین

یک دستمال سفید مرطوب بگذار روی پیشانی ام
 دارم از بحران می سوزم
 طبیعی است یک سر بی تن آبی که سال ها رهاست میان یک بیضی
 و دور یک توهم نارنجی می چرخد
 یک روز سرسام شاپرک بگیرد
 یک دستمال سفید مرطوب بگذار روی خاور میانه ام .

خرداد 95

اپیدمی

هرشب خون آلود به خانه بر می گردد
 دستش را روی قفسه ی سینه اش
 سینه اش را که لیس می زند
 می گوید گربه ی من !
 و گربه ی ماده ای که مهارت جفتگیری با سیاهی را آموخته باشد
 و گربه ای که هرشب زخم یک سایه را لیس می زند
 و گربه ای که عبادتش سکس است
 و گربه ای که سیاستش سکس است
 و گربه ای که تمام شعرهای هوشنگ ملکی را حفظ است
 از مریم هم سفیدتر است
 و عکس اش ویروسی است که معصومانه تکثیر می شود
 و عکس اش پوستری است مناسب پرستش
 من سال هاست یک گربه ی سفید را می پرستم
 و هر شب برایش چاقو می خورم
 چاقو خوردن برای ویرجینیا عبادت من است
 آمین.

وگر نه تمبری باطله روی پیشانی ام نبود
رسیدن پوشیدن است .

حومه

انزوا زوایای زیادی دارد
 سایه ای که به انزوای جمع پناه می برد گرسنه تر است
 و ترس از گرسنگی گرگ را گرسنه تر می کند
 پناه می برم به جمع پراکنده ی هنرمندان پایتخت که زخم های کهنه ی هم را می لیسند
 بام تهران جای مناسبی است برای زوزه کشیدن
 اووووووووووووووووووووووووووووووو

دری به تلخ باز کرده ام
 دری به لولاک لک لکلک
 بالی اگر به شانه ام رویید برای کز کردن بود
 برای سر فرو بردن در دخمه ی انزوا
 کسی که لای برگ برگ کتابش پری جا می گذارد برای شب مبادا
 یک سیمرغ خانگی است که از کبریت می ترسد
 بعد از پریدن الکل از سر لک لک فلج
 دنیا همان نهانند قدیم است
 با دری چوبی و نیمه باز به روی واقعیت بی طعم .

ابتدا به ساکن شدن فکر می کردم
به ساکن شدن در حرف آخر او که نجیب بود
سر به زیرترین کلمه که از چشم دهخدا هم افتاده بود

افتاده بود

نه بر سر زبان جرم گرفته ی سفید کاغذ

خود افتادگی بود

یک کلمه ی ناباب که یک فصل وقت سعدی را گرفته بود

ابتدا خدا هم به ساکن شدن در او فکر کرده بود

همه اشتباه می کنند

نمی شود در کاف کثیف خاک ساکن شد

نمی شود در "ب" خیس آب

نمی شود در شین نارنجی آتش

(داستان سیاوش و ابراهیم داستان است

آتش احمق است

آتش خبرنگار را از پیامبر تشخیص نمی دهد)

نمی شود در دال بی دلالت باد ساکن شد

بادها احتمالاً برای بادبادک های ما نمی وزند

برای بی دلیلی خودشان می وزند

برای یک بی معنایی بزرگ

حالا که به انتها رسیده ام

به وزیدن در او فکر می کنم

او که گستاخ ترین کلمه است

خودش را قلم نمی گیرد

خودش را به رخ کاغذ می کشد .

مرداد 95

هرکس مرا دیده است
لطفن به من برگرداند
به این من لخت که فقط دارد لباس های مرا می پوشد
لباس های مرا پاره می کند .

جریان

جریان از این قرار نبود
 فقط لجاجت بی جهت صنوبر بر تپیدن بود
 لجاجت بی جهت جریان جنون در آوندهای کاج
 و جفتگیری یک جفت کلمه روی جنازه ی راجی
 روی استخوان ساعدی که می نوشت
 (یک جفت کلمه
 شاید یک جفت گنجشک باشد که از ذهن شاعر پریده است
 شاید هم نه فقط یک جفت محض باشد)
 جریان رود را که می دانید
 فقط لجاجت بی جهت آب بر رفتن بود
 و دریا غایت مضحکی است برای رودی که تنها برای رفتن می رود
 برای رفتن رفتن سخت است
 برای رسیدن رفتن سکانس آخر فیلم های فارسی است
 فرو رفتن در تن دیگری
 برگشتن به بطن گشاد مادری که مرده است
 و دریا پایان تلخی است برای رودی که پایان باز فیلم های فلسفی را ترجیح می دهد .

آرامش قبل از نوشتن

شهامت ترسیدن از همه چیز خوب است

شهامت ترسیدن از نوشتن

نوشتن از ماقبل نوشتن را از اسب آموختم
 اسبی که در من است و سر به استخوان می کوبد
 (پدرم یک بار دنده هایش در بهمن شکسته بود
 و هر سال قبل از اینکه برف بیاید
 باید زیر پستان راستش مشما می انداختیم)
 ترس از آمدن خرس از آمدن خرس وحشتناک تر است
 و ترس از آمدن سرما از سرما سوزناک تر
 فاجعه همیشه قبل از اتفاق اتفاق می افتد
 من از مردن او بیشتر از مردن او می ترسم
 طوفان وقتی بیاید آمده است
 و آب که از سرت گذشت
 تو دیگر یک کشتی غرق شده ای که باید فقط به پوسیدن در اعماق فکر کنی
 همه چیز خوب است
 و ملالی نیست به جز هراس بزرگ
 هراس از گاو نری که زیر تهران خوابیده است
 نخوابیده است !

بحران نظم

شعر حاصل توست

تو که یک بی نظمی بزرگی میان یک بی نظمی بزرگ تر
و من چه قدر سعدی بودم که فکر می کردم می شود دنیا را به نظم در آورد

شعر حاصل یک انفجار نارنجی است
 شلختگی لخت است
 کافیت کسی با کمی اعتقاد جلیقه اش را بپوشد
 میان جمعیت کلمات برود
 کل بکشد
 و چند مشت از کابل را بریزد روی سر عروس گیج زمین
 خاک کلمه بر سر عالم که لم داده روی یک برهان زیر
 خاک کلمه بر سر افلاطون که روی تن سایه های مدرن است
 سایه هایی که از نظم نوین جهانی حرف می زنند
 من می نویسم و حال خاور میانه خراب است همچنان
 من می نویسم و حال ستاره وخیم است
 و دنیا چیزی نیست به جز چند انفجار و کمی گرد و غبار و کمی دود و جنازه ی چند ستاره ی متلاشی
 و انسانی که گوشه ی یک منظومه سرفه می کند
 (کدام منظومه؟)
 این شعر محصول بی نظمی توست
 و مرد میانسالی که سال هاست بی مزد روی یک تکه از کاغذ پدری اش کار می کند
 من می نویسم و حال سیاره وخیم است
 من می نویسم و جهان
 منظم در چند بحران آبی می سوزد .

وزم

عزیزم از که بترسم بهتر از تو؟
 دست در دست یک انسان
 انسان در دست یک تو
 تویی که پهناور است و غاز ها هرچه می روند
 مرگ بر تو که ادامه داری
 که قدیم و جدیدی
 و هی هی هی هی هی هی هی بوده ای و
 هی هی هی هی هی هی هی هستی
 از که خسته باشم عزیزم بهتر از تو
 تویی که به فکر غازها نیستی و پهناوری
 حس می کنم همان نارون تنه‌ایم که یک روستا او را با چنار اشتباه گرفته اند
 عزیزم از خودم بترس
 که بیشتر شعرهای شاملو و بقیه را حفظم
 و زیر ناخن ام پر است از خون خشکیده ی گنجشک ها و قورباغه های برزول

من که تیپ لورکا را می زنم
 و برای مراسم دستبوس آقا غزل می سرایم
 (آقا قصیده هم دوست داره)
 از خودم بترس عزیزم که وحدت در عین کثرت
 (قبلنا می گفتن پارادوکس برا شعر خوبه)
 من خودم یه پارادوکس بزرگم
 شعر رو ول کن عزیزم از شاعرش لذت ببر)
 من یک شجره طیبه هستم باور کن
 هرچند کمی سخت است باور کردن حرف نارونی که سال ها یک چنار دروغین بوده است
 ضلع نامرغوب صورتم را فقط به تو نشان می دهم
 و زخم محرمانه ام را
 و کتیبه ای که پریان روی کتف راستم نوشته اند
 به تو که پهنآوری و ادامه ات ادامه ی ادامه ست
 لعنت بر تو که مجردی
 که ضلع نامرغوب نداری
 زخم نداری
 پوست نداری
 گوشت نداری
 استخوان نداری
 و با نداشته هایت زیبایی
 (دهه ی چهل و پنجاه را به ما برگردانید)
 فیلم های فارسی را به ما برگردانید
 می خواهیم با پهلوی خونین گوشه ی کاغذ بیافتیم
 مازیار یا داریوش بخواند

و ما هم مرد و مردانه عشق مان را برای رفیق مان بگذاریم و بمیریم
 و کسی هم نفهمد کتیبه ای بر کتف داشته ایم)
 از من بترس عزیزم
 از وزم ترسیدن عیب نیست
 وزمی که سایه اش نارنجی است
 وزمی که گوشت و پوست و استخوان دارد
 و ریشه هایش رسیده است به هسته ی پوک زمین
 تنهایی انسان را خدا می کند
 خدایی که با خودش حرف می زند
 به درجات عالی روحی رسیده است
 و برای سایه ی نارنجی خودش می نویسد
 از من بترس عزیزم
 از خدا ترسیدن از تو یک راهبه می سازد
 راهبه ای که پریود نمی شود
 و زنانگی اش را پشت در نقره کوب دنیا جا گذاشته است
 لعنت به من که پهناورم
 و به بال خسته ی غازها فکر نمی کنم
 و به مخاطب فکر نمی کنم
 و به شکل زیر می نویسم :
 آفتاب در یقه ی تو برنج می شود
 و اطلس خیس که بر دو چانه ی قرینه ی خمیر می چسبد
 شهوت به شکل آهو در مرد می دود
 مردی که در تاریکی زهد نشسته است
 سوغات من همان چند نقطه ی سیاه است

برایت گذاشته ام روی کلوچه ی کرمانشاه
 از من بترس که با تو با سمبول های گیج حرف می زنم
 از سمبولیست ترسیدن عیب نیست
 وقتی یک سمبولیست زیر گلویت را می بوسد به لوزتین عفونی ات فکر می کند
 به ضلع نامرغوب پنهان ات
 و وقتی آهو در او می دود
 به شکل تخمدان های خشکیده ی یک راهبه فکر می کند
 مبتلای کسی شده ام
 که مبتلا به سلامت کامل است
 و مثل خدایان محلی لخت است
 و آفتاب در یقه اش برنج می شود
 هم بیلاق و هم قشلاق است
 و در ابتدای دامن اش قاطرها نفس کم می آورند
 و هنوز غازی از عرض اش نگذشته است
 از که بترسم عزیزم متناقص تر از تو
 تو که شبیه ترینی به نیمه ی زنانه ی نیچه
 به نیمه ی زنانه ی شمس
 به نیمه ی حلال خرگوش های نر
 خورشید در معده ی اوست
 زخم سیاهی که از مغرب می آید
 گاوی که تمام دواير سرخ را بلعیده است
 و از گوش و دماغش دود و نفرت می زند بیرون
 گاوی که جمعه ها از دنده ی چپش بلند می شود
 گاوی که تمام اضلاعش نامرغوب است

و نعره اش در تمام خیابان های اطراف دانشگاه می پیچد
 عزیزم از که بترسم مناسب تر از تو
 از چه رنگی بترسم هولناک تر از سفیدی
 وقتی در سیاهی مطلق تو با چشم های دریده ات طلوع می کنی
 لعنت به سایه هایی که به تو اقتدا می کنند
 به تو که کتیبه ای قلابی بر کتف راستت کنده اند
 به تو که علفخواری و میان دو خطبه آروغ خورشید خام می زنی
 نشستن پای نطق بی منطق شاعران حوصله می خواهد
 اما سال هاست مخاطبان موقت اجباری جان بر کف
 جمعه ها پای نطق منطقی تو می نشینند
 تو که در یک دستت یک هیچ گره کرده داری
 در یک دستت یک ژ3 مقدس
 از چه کسی بترسم عزیزم منطقی تر از تو
 تو که خواهر زاده ی خدا هستی
 و از پشت پرده ی آفرینش آگاهی
 نشستن زیر یک چنار پوسیده (وزم سابق)
 رسیدن به آگاهی است
 و جان دادن زیر شکنجه ی آگاهی .

سودابه

آبان است

و فقط کمی جایمان عوض شده

این بار تو پشت شیشه ایستاده ای

و دنیا اتاق ICU ست .

آبان 95

فوبیا

درخت دست دارد

تیرک چراغ برق دست دارد

صندلی دست دارد

چوب لباس دست دارد

دوش دست دارد

تخت دست دارد

یقه ی او از دست می ترسد

زنی که سینه هایش را از دست داده است

فقط سینه هایش را از دست نداده است .

مونولوگ

دم نهنگ سفید و پوست صورت آبی من
سال هاست که موسیقی سیلی نواخته می شود
و شرم یک مداد رنگی قرمز است که افتاده زیر میز

و انگار قرار نیست سرخ شود این گونه ی مایع
و انگار قرار نیست بپریم از خواب عمیق
بنشینیم رو به روی آئینه ای که چشم هایش پف کرده است
زنم بیاید با لوازم خودش گریم ام کند
مناسب بازی
در یک مستند تاریخی
تاریخی که در شبکه های فاضلاب دنیا بارها و بارها تکرار خواهد شد
دریغ از یک مونولوگ ماندگار
در متن این سناریوی تلخ !
(اقیانوس روی چارپایه ی میزتوالت زنش
خطاب به آئینه)
اقیانوس احمق !
بلعیدن کار کثیفی است
بلعیدن مردی که غیرقانونی است
زنی که غیرقانونی است
کودکی که غیرقانونی است
و در یک قایق غیرقانونی به سمت بهشت می روند
تا به خدای گمشده پناهنده شوند
دم نهنگ سفید خسته و
آبی که از آب تکان نمی خورد
دنیا تمام غلط است
مثل املاي مادرم وقتی نهضت می رفت و بیست می گرفت
و بیست های قرمز را با خودکار سبز تزیین می کرد

دنیا تمانن غلط است
 و قانون نام یک کتاب پزشکی است
 و بوعلی نام یک میدان است
 و بوعلی نام یک دانشگاه دولتی است
 و بوعلی نام یک بیمارستان است
 و بوعلی نام یک کفاشی است
 و بوعلی نام یک کله پزی است درست نبش میدان شلوغ آرامگاه
 و بوعلی نام مستعار اقیانوسی است که نقش بازی می کند
 و شفا نام کتابی است که در بقعه ی کلیساها و کنیسه ها و امامزاده ها دنبالش می گردیم
 کتابی که هم فلسفه است
 هم طبیعیات ، هم الهیات، هم ریاضیات و هم تمام یات های دیگر دنیا
 گونه ی آبی اقیانوس و
 دم قرمز نهنگ .

ضد نور

احتمالن آخر دنیا
یک زوج پشیمان دست هم را می گیرند
و لنگ لنگان به سمت یک دایره ی تلخ می روند
به سمت محو
صدای گوگوش گزینه ی مناسبی است برای لحظه ی فروپاشی
برای تیتراژ پایان .

ویلاى ساحلى

مشرف به قرمز می نویسم
 مشرف به دریاچه ای که از خزر هم بزرگ تر است
 مشرف به دریاچه ای که لخته بسته است
 و رودها و کاکایی ها به زخم معکوس رسیده اند
 مشرف به خودم می نویسم
 به عکاس _ شاعری که از خون گل آلود تو ماهی می گیرد .

کاسیت

طرح در راه بود

و کاسیت با کلاهی از جنس حدس مرغوب روی صورتش

زیر سایه ی مشکوک درخت به خواب رفته بود

(کاسیت ها به اسب ها بیشتر از درخت ها اعتماد می کردند)

و همیشه درخت ها را به اسب های شان می بستند)

تا طرح به ذهن گداخته ی مرد رسید

مهمیز از کوره بیرون آمد

و ما بلیط موزه را گرفته بودیم و به زن موجز گوش می دادیم

ایجاز؛ یعنی عمر منظومه کفاف روایت تمام داستان را نمی دهد

و تا به خودمان بیاییم به جای خورشید یک کوتوله ی سفید سوسو می زند

میان جمجمه ی شاعران

به جای مغز

گربه ی بازیگوشی است که با کلاف کلمه بازی می کند .

ماریونت

از رگ های ابریشمی می نوشم

از سایه - مادری که پشت پرده است

و انگشت هایش ریشه ی دنیاست

رقصی میان زمین و آسمانم آرزوست

رقصی در برزخ اخم و خنده

در گرگ و میش شکل و بی شکلی

ای تو در تو در تو در تو تو

خورشید نارس از جنوب رحم تو طلوع می کند

از میان ران های خونین ات

و پرستاری که کرم مرده را میان ابرهای نهانند پیچید

وقتی روی صحنه آمد

پروانه در او دمیده بود

عروسکی که از نقطه سقط شروع می شود

و روی پیشانی نارنجی اش یک مهره ی آبی است

وسط یک اجرای موفق

تقدیر ابریشمی را قیچی خواهد کرد .

ابراعیل

(برای رضا براهنی و طیف هایش)

او سنگ زیرین آسیاب بی آبی است که با خون گوزن های زرد می چرخد
 و شانه ی چپ اش لانه ی لک لک های زرد است
 برای رضای خودش می نویسد
 برای رضای خودش پیپ می کشد
 و دهان اش تابستان است
 او یک مرد ساده نیست
 منشوری است که کلاه می پوشد
 و کلاهش سال هاست که با تاج قاصدک ها به تاراج می رود
 هم ابراهیم و هم اسماعیل است
 و برای رضای خودش
 خودش را پای تئوری هایش قربانی کرده است
 برای گنجشک های گرسنه
 او یک خدای سفید است
 آسیابان پیری که سال هاست دارد استخوان های خودش را آرد می کند
 خودش را آرد می کند .
 آذر ۹۵

به همین قلم

- شانه به سرهای ژولیده/ثالث/1382
- مبدا تاریخ پرستوها/ثالث/1382
- مکالمه ی سگ ها و شغال ها/ نشر الکترونیکی سپنج/1387
- روحی با انگشتر عقیق/ نشر الکترونیکی هومنه/1394
- نوشتن با سه انگشت زخم/ نشر الکترونیکی هومنه/1394
- مرتاض یک پا دارد/ نشر الکترونیکی هومنه/1394
- من با لیوان یهودی ها آب خورده ام/ نشر الکترونیکی هومنه/1394
- ماریا ماریاست/ نشر الکترونیکی هومنه/1394
- چاه/ نشر الکترونیکی هومنه/1394
- باله ی فارسی/ نشر الکترونیکی هومنه/1394
- آرشیو سفید/ نشر الکترونیکی هومنه/1394
- ریزوم/ نشر الکترونیکی هومنه/1394
- دومینو/ نشر الکترونیکی هومنه/1394

آذر 1395

از سری کتاب های

شعر قرمز

